

سائل اور ادل گرمست را معنی که هست
امن از منت مبدن ور تماطل کردش
حاه اور اچیت باقی حر حلود حاودان
حضم اور اچیت درهاں حر قداں کردش
تا که خود شد فلک را چون کمد رأی صوح
از شفق می ناسد از احمر نقاب کردش

بادقب طابع او وسعدت های چرخ
دیندگانی اسد ور عرئی در کردش

ای در اگاه کره هر کسی صد اصطع
وای ترا وقت سخن در هر بن صد اختر اع
مسد شرع تو چون احکام شرعی بیحلا ف
منصب صدر تو چون دره ل عقلی بی روح
حامه س راهست از اوقی کرده س تر حوم

حسرت هست از هر سنی اختر اع

چون فصلی آسمان حاه بو را عالم روان
چون اشوات قدر هر در حای اختر اع

منصب داس من سمد و دمناب فوج

خصه ذوب من حاه در سنی اختر اع

دس منصب صد حاه در سنی اختر اع

منصب در سنی اختر اع

منصب در سنی اختر اع

منصب در سنی اختر اع

نقشه اخلاق یا کت می نماید رشك مشك

صدمت آسیب خشمت میکند قلع قلاع

چرخ دارد حسد قدر ترا فرق زحل

سدره سازد منبر جاه تو از اوج بقاع

آفتاب کیمیا گر از سپهر لاجورد

سوی خاک در گه تو کرد صدره انقباع

از دم خلقت بپنجد تبغ اندر موج خون

وز قف خشمت بلرزد بیزه در دست شجاع

نیست اندر سنت عفو تو محمود انتقام

نیست اندر مذهب جود تو جان را امتناع

همچنان کز بمن کعبه مکه شد خیر البلاد

شد ز قف مسند تو اصفهان خبر البقاع

هست بر خاک در تو جبهت سعدالمود

هست در خون عدویت سعدنابیح را قراع

سناد باش ابجا کی کز عدل تو رو باه لئک

شر شران مبدهد مر بیچه را وقت رضاع

باد خلقت گر صحرا بگذرد بیرون برد

وحشت از طبع وحوش و نفرت از خوی سباع

کوه را گر ذره از حلم تو حاصل ندی

کی بذبرفتی ز آسب زلازل انصداع

ساخت اسطرلابی از تدویر خورد شد آسمان

تا بدان گردد ز رأی روشن تو ارتفاع

خشمت از آتش شود هفت اخترش باشد شرار
همتت گر خوان نهد نه چرخ بس نبود فصاح
چرخ اگر از رأیتو کوزه گشاید فی المثل
صبح بر جوشد زدم سردی تو همچون افتاع
هر که عصیان ترا گر یکدم استقبال کرد
دیر نبود تا کند سر گردن او را وداع
گر مرا نبود خریداری عجب نبود از آنک
طبع من مدحت کشتت وقف لایباع
صدرت ارچه جای شرعست شعر بریابد از آنک
سرا گر چه جای غفلت هم شود جای صداع
خود چه دولت کان نشد در خدمت حاصل مرا
گر خود آنستی بگام مدح حسن الاستماع
آفتاب شرعی و من چون عطارد گاه مدح
زان همبخواهم که بدوسته بود تحت الشعاع
طبع من ز آسایش دایم ملالت یبفتست
ورچه محبوبست بر آسایش و زامش طبع
چون پیاله وقت آن آمد که بر بنده کمر
تا که از عظمت نماید چون صراحی اضجاع
من همبخواهم که عقده بندید تا خدمتی
تا بر تو مدفستی ز بری بشفاع
من چو بیللم آن همبخواهم که خدمت شد شوه
تفکوتی من که در بندیه ز شمس برفاع

بندگی فرما مرا تاخواجه کردم که هست

خدمت تو کیمیای دولت بی انقطاع

هست استعداد هر شغلی بحمدالله مرا

خاصه چون باشد مرئی لطف تو گسترده باع

من چه عذر آرم بر اهل هنر با این هنر

گر نیازم از چو تو مخدوم اسباب ضباع

من بدین خوردی کفایت میکنم شغلی بزرگ

بیدقی حفظ تو فرزند میکند اندر بقاع

جز تو در عالم کرمی گو که شاید گفتنش

کای ترا گاه کرم با هر کسی صد اصطناع

نز قناعت باشد از دون همی باشد مرا

گر شوم راضی بدین دولت بدینقدر انتفاع

تا عرب چون شعر گویند از بی یار و دیار

از رسوم و از دمن گویند و اطلال و رباع

باد احکام ترا دولت نموده انقیاد

باد فرمان ترا گردون نموده اتباع

بر تو میمون باد عبد و دشمنت قربان تو

آنچنان قربان که سگ را بهره باشد از کراع

وای نه تحقیق از بزرگان طاق

جود تو زهر فقر را تریاق

بیش تو عفل و عرف چون دو و ساق

گر کنی سنک را تو استنطاق

ای با انصاف خواهی آفاق

عدل تو دو ظلم را لاحول

ملکی در جهان شرح رسول

گویند افضی القضاة رکن الدین.

مثل او خواجه علی الاطلاق
گوخراسانت آنکه اینت عراق
چار تکبیر گفته و سه طلاق
سایه عدل تو کشیده رواق
کند سهر آمدند برق و براق
نه چو تو خاکمست در آفاق
شرع چون مستندت ندبد و نفاق
کرد نهان خشبه الانفاق
کز جهان بود خشبه الاملاق
که نماید همیشه با تو وفاق
شکند عهد چون کند میناق
زندس برق در دهان جرزاق
متعذر شود سر او اضلاق
ساقی عرشش کجا رسد بر ساق
سخاوت از مکاره خلاق
راست چو لکه در طلاق عشاق
که مفت زو شود رزاق
سدره امانت بی سدره مشتاق
کنند روی خافت استنشاق
نفس و لاه شد در ستغرق
در سر جست تن در حرق
نه هفت روز تو لرزوی بر صق

نست اندر همه بسیط زمین
ور کسی را باشد این باور
همت بر دو کون در بکده
در فضای جهان ز شوق مغرب
در بر فهم و خاطر تبرت
نه چو تو عالمست در عالم
عدل چون در گهت نیافت شاه
هر ذخیره که مهر در دل کان
دست جودت چنان بر افشاندست
عهد کرد است چرخ با رأیت
گرچه اندر خضیب دارد چرخ
ابر گر با تو لاف جود زند
گر کند بروی جاه تو و هم
ور بحسب نبود بزرگی تو
شمه از روایح کرمت
هزل در طبع تو سافت جمال
قلم تو چو اوج محفوظست
جاه تو در ترفیست که هست
جان روح القدس مغز خرد
عدل عا به تو ربع مسنون را
گشت کوفت دست صاه که هست
روز خیرچنت بی بی و فردس

مسند تو چو کرد رای قضا
خالی از میل و قصد و حرص و طمع
هست آن عاطفت بر اطفال
نبود خوشگوار تر از عقل
شاخ بی اعتدال عدل بهار
عصمت بر کنار پروردیست
روز حکمت که سوی مسند تو
می بر آید ز منکران اقرار
چون بغایت رسید کار ستم
نور عدل تو ناتوان بگیرفت
نفس صبحدم گشاده شود
نعمت و نعمت بدشمن و دوست
مدحت تو بنات فسکرت را
هر نتیجه که زاید او بود
باد قربان تو عدو گرچه
ت بنازند مفلسان بدرم
با وجود تو عدت مفلس
ماه جاه تو بی افول و غروب

گفت شرعش بی الیک لساق
فارغ از کبر و بخل و حقد و نفاق
کز پدر کس نبیند آن اشواق
هر کرا لذتش رسد بمذاق
تواند که بیورد اوراق
داشته حفظ ایزدیت یتاق
خبره ماند ز هیبت احداق
زود بی اختیار همچو فواق
قلم ظلم گشت بار چماق
همه روی زمین بسبع طباق
چون افق از تنق گرفت جناق
مینهد غل و طوق بر اعناق
خطبه کرد و سخات داد اطلاق
در مدبج تو عاق باشد عاق
نسزد خوک فدیة اسحق
تا بنالند عاشقان ز فراق
روز خصم تو چون شب عشاق
بدر قدر تو بی خسوف و محاق

شادمان با غدو والآصال

کامران بالعشی والاشراق

زهی ز فر تو سر سبز چرخ مینارنگ

ز مقدم تو سپاهان گرفته صد اورنگ

خلاصه همه عالم شهاب دین خالص
که مثل او نماید سپهر آینه رفک
فلک ز قدر تو اندوخته بسی رفعت
خرد ز رأیتو آموخته بسی فرهنگ
سوی مدارج مدح تو بال خاطر سست
سوی مساعد قدر تو پای فکرت لنگ
ز آفتاب کمال تو مهر بگذره
ز منجنیق نکال تو چرخ بک خرسنگ
سمند بختت و سیر فلک فراخ عنان
کنند عزمت و دست قضا دراز آهنگ
بود بدست تو اندر حساء جان آهنج
بدالصفی که بود در مبات بحر نهند
زمین بوقت مبات و زمان که سرعت
ز عزه و حزه تو آموخته شدب و دران
ز بیم لرزه در اجزای کوهها افتد
چو بر نهی تو بشاخ گوزن تر خدنگ
ز سهم نافع تو بدخواه تو ز قید حیات
گرفتست ز آسوی مرگ صد فرسنگ
از آکد خواست چو تیغ زن ز آل حس
ز تبع هندی نو کن عمی و آمدوربت
که شکارچنان خون چکاند از دشت
که روی چرخ منقش سود چو شست - نند

نسیم خلقت اگر بگذرد بچین چه عجب
که جان بذیر شود درد یار چین سترنگ
چو از برای وجودت که عالم معنیست
قلم صحیفه ایجساد را بزد بیرنگ
نقاد امر تو بشمود آسمان را سبر
شکوه حلم تو آموخته زمین را سنگ
خدای دادگر غیبت رکاب شریف
همی نمود همه نوس و عیش ما چو شترنگ
میان صبر و دل از آرزوی تو صد ذل
میان دنده و خواب از فراق تو صد جنگ
ز ضعف همچون کلک و زسوز همچون شمع
ز گریه همچو سراحی زباله همچون چنک
چو نقطه ببتو همه طول و عرض کرده رها
چو غنچه ببتو بخود در گریخته دل تنک
ز انتظار چو نرگس نهاده چشم سراه
ز شوق همچو ترازو نهاده بر دل سنگ
ز خواب دنده همبداشت بی خیال تو شرم
دهان ز خنده همبداشت بی جمال تو سنگ
هزار منت و شکر از خدای عزوجل
که باز کرد است اقبال سوی ما آهنگ
بدولت تو ازین پس ز چرخ دون ماب
نه نبش یا زد عقرب نه کثر رود خرچنگ

همیشه تا ~~سک~~ بدید آبد از مدار فلک
گهی طلاله روم و گهی طلاله زنک
گینه بایه جاه تو باد نه گردون
کیند چاکر قدر تو باد صد هوشنک
دل عدوتو از جور آسمان مجروح
نه آنچنانکه شود ملتیم . مرد اسنک
هزار منت و شکر از خدای عز و جل
که سوی صدر خرامبد باز صدر اجل
امام مشرق و مغرب قوام دین خدای
ابو الفتوح محمد سپهر مجد و دول
گزیده طالع و خلعت ستوده سرت طبع
سپهر دابه و چه و ستاره قدر و مجد
بگرد مسند او در طوافگاه اهد
بچین روی و در مصفاگاه جد
ز عرصه حرمن بی حادثه شده اتمک
زا من شرفس دست ندیده شده شد
شود ز بانصر او هر از عد و راحت
شود زیب سخن و هر از مشکل حد
نه عقل یث کلمت زو نایه مستنار
نه صبح یث حرارت زو ندیده مستقبل
بلطف جان ز تن دشمنان کند برون
که خلق و چه کاست و عدوی و چه جعد

سخای بیش ز خواهش ، عطای بی منت
دو آیات که در شان او بود منزل
در ابتدای جوانی عدائی این معروض
عنایتست نرگ از خدای عزّ وجل
زین دولت او دان کز اینصفت امسال
شد است بادیه یگر بمرغزار بدل
چو خط و عارض دلداز شد ز سبزه و آب
رهی که بود چو چشم لثیم و تارک گل
زبس زهاب روان است اندر آب کشتی
زبس گیاه پیاست اندرو منجیل
بعوضهای وی اندر زلال تر زان آب
که بامدادان بر برگ گل نشیند طل
گرفته طبع صبا اندرو سهوه چنانک
که گشته مسخنی نرگی اندرو زبصل
دهد زخوار مگیلان کنون گل خودروی
شود بطعم شکر زین سپس دروحنظر
صحن بادیه بر کاسهای سر بودی
کنون زفرش بر مرتع آمد و منهل
رهی که بود در آن راه عاقبت از هم
گرفته همچو بنفشه کلاه ز سر بغل
کنون چو نرگی بودند طاس زر بر کف
زبکه امن همزد ندای لانو جل

اگرچه رفت بظاهر سه اسبه همچو قلم
بسر برید همی راه بارگاه ازل
تبارک الله از آن کوه شکل ناقه او
زمین نورد و فلک سیر و آسمان هیکل
بگام او بگه یوبسه صعب گشته ذلول
بپای او بگه سیر سهل گشته جبل
رسنده تر ز قضا و دونده تر ز خیال
جهانده تر ز جهان و دونده تر ز مثل
ز کوب زخمش تلها نموده همچو مغاک
ز حرم صمخش گشته مغاکها چون تل
خجسته طلعت او از ستام او تیان
چنانکه طلعت خورشید از فراز قتل
دو کعبه دیدند امثال حاجیان بعین
نه آنچنین که دو بینند دیده احوال
یکبست کعبه حجاج و عرضه گاه ده
یکبست قبه محتاج و تکیه گاه اصل
حرم هر دو میادین حرمانست و قبور
بین هر دو محرم میمانست و قبر
دل یکی شده فارغ ز عشق آن هر دو
چندانکه شد دل آن خالی از مناد و هوس
زهی چو روح محسوس بصورت و معنی
زهی چو لطف مصور منقش و محمد

نه در تو صکبر . عقدار ذره هرگز
نه در تو بغل بمشقال حبه خردل
براه دین چو خرد نیست در دل غفلت
بکار خبر چو توفیق نیست در توکل
چو گرد کعبه کشیدی تو دایره ز طواف
کشیده گشت خطی بر همه خطا و زائل
ز خط دایره که طواف و سعی کشند
صحیفه حسنات تو گشت بر جدول
مشال کعبه و سعی تو مرکز برگار
نشان حلقه و دست تو همچو کوی انگل
سوی مدینه خرامان شده بر اوج شرف
چنانکه چشمه خورشید سوی برج حمل
سرای برده عصمت زده بهر منزل
شده ز اطف خدا بدرقه بهر مرحل
چنان ر طلعت تو بر فروخت ابن بعه
کز آه صبح زد آئینه فلک مصقل
قران علوی خود در محترم ابن بوده است
که چون نوئی برسد نزد احمد مرسل
نشان اینسخن آست کاندراست تاریخ
قران ز شرم نکردند مشتری و زحل
تورفته آمده و از تو کس نیاززده
همین دلیل تمامست بر قبول عمل

زهی مبارک بی خواجه که از فرّت
بنات افعی هر یافت طعم عمل
سیاس و منت بیحد خدایرا که تو را
نشد بکرد رب آبروی مستعمل
خدای داند مستقیم از این سوگند
که بی حضور شما بود اسپهان مهمل
ز شوق طلعت عالیت بر وضیع و شریف
چنین گذشت همی روز و شب که لاقبال
ز دل نشاط یکبار گشته بیگانه
ز دیده خواب یکبار گشته مستاصل
همیشه تا که عرب را به باید اندر شعر
صفات یار و دیار و حدیث رسم و طلل
بقای مدت عمر تو باد چندانی
که عاجز آید از اعداد آن حروف جز
نهاده در دل تو روزگار خط نظر
کشیده بر سر خصمت زمانه خط بغل

خجسته بادت لاید خجسته باشد خود

چنین هنر که سبت بودش آخر و اول

منم آنکس که عقل را جانم	منم آنکس که روح را منم
دعوی عقل را چو معنی ام	معنی عقل را چو برهنم
گلبن روح را چو صد برگم	باغ دل را هزار دستام
نثر را نو شکوفه بستام	نظم را دست بسته ریحتم

دفتر علم را چو فهرستم
دیده عقل و شرع را نورم
از بلندی قدر و بستی حال
گرچه از ساز عیش بی برگم
گر نه ابرم چرا که بی طمع
در ره حرص تنک حوصله ام
بهر و کانم از آن همیخیزد
عیب خود بیش ازین نمیدانم
ورنه با ما که گاه نظم سخن
با چنین معطیان و ممدوحان
ای بسا عطلت از زمان بودی
بعد از ایزد که راهب رزقت
مدح انگشت خویش خواهم گفت
چه عجب گردید سخن که مر است
شاعرم من نه ساحرم هم نه
دور نبود اگر ز روی شرف
آه از این لاف ژاژ و بیهوده
تا کی اینمن چنین و من چونان
از من این احتمال کس نکند
چکانم چون نماید ممدوحی
ورنه معلوم هر کست که من
بی سرو پای بافته گویم
همچو شخصی نگاشته بی روح

نامه فضل را چو عنوانم
گوهر نظم و نثر را کانم
آفتابی به برج میزانم
در نوا بلبل خوش الحانم
بر خس و خار گوهر افشانم
در قناعت فراخ میدانم
از دل و دیده لعل و مرجانم
کز عراقم نه از خراسانم
گر عنان از فلک بگردانم
شکر حق را که صنعتی دانم
عامل آسیای دلدانم
این سه انگشت میدهد نام
زانکه من زیر دست ایشانم
حسدی میبرند اقرانم
بس چه ام سر لطف بزدانم
باد گرد فرشته دیوانم
راستی شاعری گرانجام
چند از این من فلان و بهمانم
ور خود اعشی و قیس و حسام
مدح بر خویشان همیخوانم
مردکی ژاژ خای کشانم
بی دل و دست چفتد چو کانم
در کف روزگار حیرانم

گاه گریان چو شمع میخندم
 بسته چار میخ طبعم از آن
 حال من هیچ می نگردد نظم
 شکم از طعام خالی ماند
 همه احوال خویشان گفتم
 اینچنین خواجگان دون همت
 تا دل اندر مدبحشان بستم
 لقمه و خرقه ایست مقصوده
 حاش لله که من بدین طبعم
 غرض از قصه خواندن این نظمست

گاه خندان چو جاه گریانم
 خسته نه سپهر گردانم
 و رچه بر اهل نظم سلطانم
 لاجره همچو چنک فالانم
 چون بگفتم که از سپاهانم
 که همی نه گفت توانم
 بکف نبستی گروگانم
 من بدین قدر آخر ارزانم
 سگ به از من گر این سخن رانم
 ورنه کی زین سخن دودرمانم

من بدین طبع و این جزای لفظ

راست مسعود سعد

منم آنکسکه سخن را سرفه
 منم آنکسکه ز من ناید بد
 هم ابعوق رسیده سخناه
 زیر در راه واد ناسته
 نه بسنه کس سجد صومعه
 خلف است که بی شرم تر است
 سکه درین سده بین چرخ کت
 گوید و نه نه هنگامه وفور
 سالها شده اند بکسی همچو
 ضایع اندر و صن خدیس چند است

منم آنکسکه جهان را تحقیر
 نیت بشنو که به مرد سقید
 هم و فالان گذشته شرفه
 عقرب در دایره نگارد تحفه
 به بخوانش شد سینه
 حتی سار است از من خفته
 کعبه در جرمه در چون هدیه
 اگر چندین ذره چند است سخنه
 شهر کس را به به نام
 و زت در و در در صده

راست همچون مه در منتصم	نا رسیده ز هنر گشته تمام
لاجرم راست تپی چون القم	با همه کس چو الف راستروم
سرفرو برده از آن چون کشفم	گشرو است این فلکچونخر چنگ
همچو در عقد جواهر خرفم	من یبقدر میان سخنم
که بکسی بدر آری حشتم	فلکا غفراه یافته
بیش از این دست مزن ار نه دقم	بیش از این دم مدهارنای نبم
آخر خر زچه شد بی علفم	خود گرفتم که خری ام بمل
که بود از تو ببلد بر کلفم	قدر من می شناسی تو مگر
گر خود اینست بست این شرفم	هیچکس را نشدم نیز و بسال
خود ندانم که چگویم خرفم	این چه تراژاست که من میخایم
با که بو دستند اصل و سلفم	من کبیم در همه عالم آخر
نه رئیسی و نه صاحب طرفم	نه امامی ام و نه بشروی
هیچکس دیداست در صدر و صف	نه میان علما در محفل
شاعری کم طمع محرفم	بش از این بست که کوتاه نکتم
بر در صدر جهان معتکفم	هزار من همه آنست که من

پای بر چرخ نهم گر گیرد

صدر رکن الدین اندر کنفم

منم که جز مدیح تو هیچ دم نزنم

بجز تقوت تو گوی مدح و دم نزنم

سرای ضرب سخن زان مسلمست مرا

که جز بنام شهنشاه دین دم نزنم

مجاور فاک و بحر اندرین حضرت

سزاست خیمه اگر در کنار بم نزنم

هر آن نفس که ز سب جز بیاد دولت تو
و مال باشد بر عمر لاجرم ز سب
روا بود که ز نعمت بود تهنی دستی
که جز بسامان چون تو ولی نعم نسزم
چه عذر سازم اگر بر جناب این خدمت
طناب خیمه بر این طیارم هم نسزم
ز روزگار تو میگویم و ز تو مخدوم
از آن دمی که ز سب بی هزار غم نسزم
مرا چو شر عام مگر زیاد باند زیست
چو طبل و بوق ده از حلق و از شکم نسزم
بنزد همت من آسمان کمینه گداست
اگر چه سهل است هیچ محتاشه نسزم
هنر ز خویش نمایم چو تیغ و چون خوسد
ز خویش مخر کنه زاف ز این عم نسزم
توکل امر الحق قناعت است مرا
که تکیه بر زب قارون و مانت ج نرنه
بچشم و گوش و دست و زان این است
در سرد و ده بستن مشه بر
ز روی حرص و هوا سرده در حره بر
دست نزد صبح قدر حره بر
اگر چه عاجز دند زبوت کی نشود
و گر چه قدر کرده در ستم نسزم

سید بازم و هر دست را نشایم من

سیاه چترم و بر هر سری رقم نزنم

که فصاحت با دم زبانت ریده چو کلک

اگر عرب بسر کلک بر عجم نزنم

مرا بگاہ دهره دو دست باد قلم

اگر برابر این خواجگان قلم نزنم

علوم شرعی معلوم هر کست که من

ز هیچ چیز در آن تیوه ام قدم نزنم

وگر بنظم رسد کار و شعر بابد گفت

تو خود بگو که من اینجای هیچ دم نزنم

مرا بمرد مخوان گر بوقت جالبازی

شراره وار معلق سوی عدم نزنم

بوقت مردی چون تیغ ککاب بابد بست

بمردمی که ز غورشید تیغ کم نزنم

ز باد حمله چومن تیغ آبدار کشم

زنم مگر آتس در خاک رو ستم نزنم

گرفتم آنکه مرا نیست معنی ذاتی

هنر ندارم و تیغ و قلم بهم نزنم

تمام نیست مرا این هنر که وقت رکوع

بجز بخدمت خاص تو شست خم نزنم

نه آن خم که بهر باد ککوشد مگر

که بی رخسای تو من گام در ارم نزنم

بدین وسایل و چندین هنر چو تو مخدوم

دریغ باشد اگر بر فلک اعلم ترنم

حقوق خدمت دارم مرا مکن ضایع

که من بشکرتو دم کم ز صبحدم ترنم

مرا تو سرور دانی کزان زبان نکنی

که من همایم و جز فال مغنم ترنم

ز درگه تو بجائی دگر نخواهم شد

که هیچ نوبت جز بر در صکرم ترنم

دعا بشعر بگفتم که حلقه یارب

بجز بوقت سحر بر در قدم ترنم

بر دل در درد باز می بینم

یارب که چقدر کتاز می بینم

بر دست شعی چو باز می بینم

در ششدره لب زمی بینم

بسر زرد دهان گاز می بینم

سرهی تهی فرازمی بینم

افروختنش گذار می بینم

کس طاعت چون نمازمی بینم

کس گر سینه ترز آز می بینم

ری تر حرز می بینم

هم گفتندشان بجز می بینم

هرگز شود غریز می بینم

اندیشه دل دراز می بینم

بر بود فلک امید من یکیک

هر جا که ستمگریست خونخواری

بر عرصه خاک مهره طبعم

زخم از بی زرمی خورد سندان

در کفه روزگار نا موزون

شمع هنر بگشته ام زیرا که

از نعمت آن بروزه ملتزم

از خو آنکسی چه چشمش بد داشت

ز این سگ صفتان آدمی صورت

هم و شده شان خلاف میباید

این در که ز بخش روز سناستند

من اینهمه شعبده که می بینی

ز این حقه مهره باز می بینم

زهی دهان تو میم و ز لعل حلقه میم

زهی دوزلف تو جیم و ز مشک نقطه جیم

ز مهر میم تو و ز جور تو جیم تو هستم

فراخ حوصله چون جیم و تنگدل چون میم

چو جیم یکدله ام با تو پس چرا باشد

ز میم بسته دهانی همیکنی تعلیم

اسیر شد دل مکین بدام عشق چو دید

بزیر دانه باران دو رسته در یتیم

شد آتش دورخ تو سر دو زلف نشان

مگر که زلف ورخت آتشت و ابراهیم

ز دست افعی زلفت دل مراد هنوز

امید وصل همیدارد اینت قلب سلیم

سیه گلیمی من شد ز عارض تو پدید

زند ازین پس حسن تو طبل زیر گلیم

از آن ستیزه بیگانه وار با من بار

که میگریزد سیماب وار از من سیم

چو باد او همه تن جان چو شمع من گریان

بیک سلام از آن جان بدو کنم تسلیم

ز زخم زردی رویم چو روی اسطرلاب

زجوی خون همه خطش چو جدول تقویم

سخن چه رانم چندین دراز گشت حدیث
جفا کشیدن عشاق عادت نیست قدیم
براست جان ببرد کرد دل بگرد از آن
که هست مدحت صدر جهان درون صمیم
کریم مطلق و حسر زمانه رکن الدین
که شاید از زکرم خوانیش رؤف و رحیم
سخاء وافر داده لقبش بحر محیط
حیای مفرط نامش نهاده لطف جسمیم
عبارتی بود از لطف او دعای مسیح
اشارتی بود از کلک او عصای کلیم
به پیش قطره جودش کم از بخار بحار
ببازد شعله خشمش کم از شرار جحیم
مقدمت چو شمع رسول در تفضیل
مسلمت چو ناه خندای در تقدیم
شهادت ناقب گشتست رای روشن او
کز آسمان شرف دور کرد دور جیم
از آن خزانه حکمت بدوسپرد خدای
که هست درسین شرع و دین حفیظ و علی
بزر یک سخن او هزار گونه نکت
بزر یک نعم او هزار گونه نعم
خجل شود همی از جود دست او طویلی
عرق همی کند از شره لطف و نسیم

تبارك الله از آت رمز و نكته‌های سخن
که عقل مدرك عاجز بماند از تفهیم
زهی ز قدر تو سر زیر همچو آب آتش
زهی ز حلم تو سرکش چو باد خاك حلیم
تو نام فضل و سخا زنده کرده‌ای ورنی
سخا و فضل بیک بار گشته بود عظیم
ز حکمت او نکشد بای دست چرخ قضا
بتیغ صبح زند چرخ را میان بدو نیم
ز باد قهر تو گشته شود چراغ حیات
بسبب لفظ تو زنده شود عظام رمیم
ز رأی روشن تو گیرد ارتفاع فلک
چنانکه گبرند از آفتاب در تنجیم
اگر جسم بودی سخای تو بمثل
نگنجدی بمکان و زبان در از تعظیم
عطای سابل واجب شناسی آن چو نان
که باز می نشناسد مسایلت ز عمیم
بهار عدل تراءت آن هوای خوش که دراو
نه لاله ایست سیه دل نه نرگسیت ستیم
فلک چو مرکب قدرت بزین کند سازد
ز پوست خصم تو فتراک را دوال ادم
بزرگوار را صدر ترا توانم گفت
شکابت از بد چرخ خسبیس و دهر لئیم

تو کعبه فضلائی و خلق عالم را
جناب عالی تو از بد زمه حریم
همی خورم ز جفای سپهر زخم درشت
همی کشم ز عنای زمانه رنج عظیم
بنات فکرم هستند یک جهان همه بکر
نکرده خطبه ایشان سخای هیچ کریم
چه سود نکته بکرم چو شد کرم عتین
چه سود نقطه کلکم چو جود گشت عقیم
روا بود که بنازم بدین قصیده که هست
بدیع تر بهر و لطیف تر ز نسیم
سبک چو روح خفیف و سیس چو طبع لطیف
روان چو ماء معین و قوی چو رأی حکیم
بجز دوات مدحت چنان تود سختم
که چون صدای سخابت رسد بهفت اقلیم
همیشه تا نبود چون عقیق سنگ سیه
همیشه تا نبود چون رحیق ماء حله
تا ب حیوان دادات مشری ساقی
نفر باقی دادات دور چرخ سده
میان جبه زکو خواه تو شراب ظهور
درون چن دادش تو عذاب بود
شب عدوی تو داد چنان دراز و سیاه
که ده درو نژد صبح تبع زن از به

ای طالع نکوز تو تا کی قفا خورم
وای مرغ نیلگون ز تو تا کی فرو برم
روزی بخشم بشکنم این مهر مهر تو
و این برده کبود تو بر یکدگر دم
از دور تو چه باک چو من قطب ثابتم
وز لیس تو چه وهم چو من سعد اکبرم
وجه کباب از جگرم کن که لاله ام
وقت شراب خون دلم خور که ساغر م
چون عود بهر بوی نشانی بر آتشم
آتش چه حاجتست که خود مشک اذهرم
از سرو سالخورده نیم سر فراز تر
آن را چه می کنی نو که من شاخ نوبرم
از سرد و گرم تو بدر آیم که پیشتر
خوش طبع و سرخ روی چو یاقوت احمرم
من ملجائی گزیده ام از بهر دفع تو
کاندر پناه آن ز سلامت مصون ترم
عالی جناب خواجه آفاق صدر دین
کش آفتاب گفت من از نسو منورم
چرخ از پی تفاخر گفتست بارهاش
من نیز در رکاب نسو دیرینه چاکرم
از روی شکر گوید این لفظ ها همی
آئم که از بزرگی ز افلاک برترم

در عالم معانی عقل مشرفم
بر ذروه معالی روح مطهرم
از خاندان علم و فضلست حجتم
مشکل گشای شرعم و عقلست رهبرم
باشد فرود حق من و دون قدر من
گر از بنات نعلش بسازند منبره
هنگام لاف بسته دهانی چو غنچه ام
وقت سخن گشاده زبانی چو خنجرم
از همت بلندم در پایه ای رفیع
در زیر پای جز سر ناهید نسپر
گر چه بلند اصلم و پاکیزم نیتم
از ذات خود بزرگم زیرا که گوهرم
در خورد خویش زیور خویش ارطلب کنم
خورشید تاج باید و اکاید افسر
از ماه حلقه باید و مهر نگین و مهر
فانی نبایده نه چو گردون سبکسر
گردن فرازم ارچه سر افکنده ام زشر
آری بیوستان معدنی چو عبهر
صبحم که تعبیه است چو خورشید نکته ای
در هر نفس که من همی از دل بر آورم
انصاف را ترازوی عدلست مایه ام
زین روی سنگ و زر همه یکسان بود بر

وز بخشش آفتابم از آن در عطای عام
هم کوه را نوازم و هم ذره پرورم
در حلم خاکم آتش خشمم از آن کشم
سیماب جودم آب رخ زر از آن برم
هر بدره‌ای که شمس ودیعت نهد بکان
در چشم همت آمد از ذره کمترم
خورشید عقل و ابر سخایم میان خلق
زان هم گهر فشانم و هم نور گسترم
در یردگی چو غنچه‌ام آری ولی چو گل
با تیغ آفتاب بایست مغفرم
بی نهمتی ز آهوی عقل مجسم
بی همتی ز آهوی صحرا معطرم
روشن تر است رتبه من ز آفتاب چرخ
با سایه از تواضع اگر چه برانرم
در ذره آفتاب نیارد کشید تیغ
تا من میان هر دو بانصاف داورم
در بحر حادثات که موج کشتی ام
در زورق سپهر که حلم لنگرم
بر داشته ز دیده اهل هنر سبیل
الماں فعل خاطر و لفظ چو شکر
نیلو فرم ز همت عالی و زمن سبب
سر جز با آفتاب همی در نیاورم

خورشید اگر ز ذره سیاهی همی کشد
من ماه شبروم که ستاره است لشکر
عیب کسان نهفت باید مرا که خود
در آینه که عیب نمایست ننگر
خضم از بدی نماید و گوید ز روی حلم
آن گفته در گذارم و زان کرده بگذرم
بر چشم دوست از شب قدرم عزیز تر
بر جان خصم صعبتر از روز محرم
ایسروری که این ز صفات تو شمه ایست
کز شرح آن زبان قلم شد معنیر
در حال بنده تیز نظر کن که مدتیست
کز دهر هر زمان بدگر محنتی دره
ننگ آیدم که گویم در عهد چون توئی
من بی گناه سته چرخ ستمگر
معروف من به بندگی تو پس آنکهی
زهره است چرخ را که زند زخم متکر
در شاعری ز جمع گدایان مخوان مرا
در بندگی ز جمله اویش مشمر
فرمهای دارم اگر چه مرا چه سود
چون وقت فوت همجو سگان استخوان خوره
در زاویه مقوس چون خط منحنی
زین مرکز مسطح و چرخ مدوره

پرکنده و ستمکش چون بادم و چو خاک
گردن فراز و سرکش چون آب و آفرم
با چرخ همچو سوزن دلدوز تنک چشم
چون ریسمان تافته سر زیر چنبرم
جز مرک بر نپیچد کس دست هتم
تا آنچه تهمت است نگرود میسرم
گر دعوی کنم که چومن نیست در سخن
بس باشد این قصیده گواهی محضرم
گردون و کیل خصم هنر شد بحکم آن
دلتنک و کوفته چو گواه مزورم
مظلوم چون بخانه زندیق مصحفم
محروم چون به چشمه حیوان سکندرم
نه هیچ دستگیر در این غم مساعدم
نه هیچ یا پمرد درین کار یاورم
کوشش چرا کنم که نگرود فزون بجهد
این روزی مقسم و عمر مقدرم
جز خاندان تو بخدای ار سزای مدح
کس ماند در جهان و ندارد باورم
من از بی مدیح تو پرورده ام سخن
ورنه بریده باد زبان سخنورم
دستم بتیغ قهر قلم باد ار دویت
جز قام اشرف تو شود نقش دفترم

بعد از خدای عز و جل اعتماد ها

بر اهتمام تست نه بر چرخ و اخترم

نزد تو گر نشان قبولی نشایدم

گر هیچ نام شعر برم نیز کافرم

منم که گوهر طبع منست کان سخن

منم که زنده بلفظ منست جان سخن

منم ز جمله اقران و هم‌هان امروز

که بیر عقلم خوانند و نو جوان سخن

چو من نروید شاخی ز بوستان هنر

چو من نخیزد مرغی ز آشیان سخن

بآب طبعم تر گشت جو بیار علوم

بیاد فضلم بشکفت گلستان سخن

سبر ز ماه کند تیر چرخ جوشن ور

چو من بشت بیان در کشم کمان سخن

ببحر نظم چو کشتی کنم ز آتش طبع

ز آب گرد بر آرد بیادبان سخن

بحور فضلم پر عطر ساخت مغز خرد

همای طبعم حل کرد استخوان سخن

همیرسید بر طبع من ز عالم غیب

ز در حکمت لر بر کارون سخن

ز بس نتایج فکر و ز بس معانی بگو

ز بی نشانی من میدهد شن سخن

سخن مسخر و منقاد طبع من گشتست
از آنکه تیغ زیاست قهرمان سخن
ز طبع و خاطر من تا سخن همیزاید
بر آب و آتش گشتست خان و مان سخن
بدانجهت که منم محرم سخن ز جهان
نهفته نیست ز من هیچ سوزیان سخن
ندیده زره از آفتاب جود کسی
شدم بطبع گهر بار لعل کان سخن
اگر بشعر کسی را ترقی ای بودی
چرخ برشدمی من بنردبان سخن
ولایت حاصلش این بین که با همه هنرم
جگر همیخورم آن نیز هم زخوان سخن
اگر چه آب روانست بر زبانم شعر
چه فایده ندهد خاک در دهان سخن
گرم ییگره نای در رکاب آورد است
دریغ سوی که تا بم کنون عنان سخن
جهان فضل خرابست چون سرای گرم
ردای جود سیه شد چو طیلسان سخن
وبال شد شرف و فضل بر من از پی آن
که در هبوط فتادند اخزان سخن
نه یوسف است درین خشک سال آزر گرم
نه عبسی ایست در بن آخر الزمان سخن

ز بهر احسان یکدست بای مرد سخا
نه جز به نحسین يك شخص میزبان سخن
چو کس بشریتی آیم همی نگیرد دست
باد از چه دهم گنج شایگان سخن
بحرص قطره گشاده شود دهان حریف
بیوی تحسین تازه بود روان سخن
ز باد عشوه که بنمود حرص خواه طمع
شد آب رویه و پخته نگشت نان سخن
عجب تر آنکه گروهی ز عقل و دانش دور
زمن کنند بهر ساعت امتحان سخن
کشیده دست برون ز آستین و معنی هیچ
هنوز بای نبرده بر آستان سخن
در استماع همه غوغا سنگلاخ حسد
در سراق همه دبو آسمان سخن
ز بس ستایش نا اهل کرده اند بجهل
که شد سیه چو زبان قلم زبان سخن
از آن درخت سخن را آمد برایش و نوا
که خست از نفس سردشان خزان سخن
هم از وقاحت طبیعت بر فحاحت لفظ
که کلمت انفع گرفتند در بدن سخن
کناره گبره ازین رهزنان معنی نبرد
که تعبیه است هر عقد در آسمان سخن

نعوذ بالله از این گفته ژاژ میخایم
همی چه دایم من رمز قر جان سخن
من آنچه گفتم رسم طریقت شعر است
وگر نه من کیم آخر ز خاندان سخن
خدای داند اگر من گمان برم که کسی
که از من آمد هرگز ز ره روان سخن
بعذر آنچه بگفتم قیام نمودی
اگر مرا بودی عمر جاودان سخن

ز حق تعالی توفیق طاعتی خواهم
که هیچ فایده ناید ز داستان سخن

ای کلک نقشبند تو آرایش جهان
وای لفظ دلگشای تو آسایش روان
ای نکته بدیع تو خوشتر ز آرزوی
وای گفته رفیع تو برتر ز آسمان
چون روح یاک عرضی و چون علم نیکنام
چون وهم دور بینی و چون عقل نیک دان
نظارگی خط تو نرگس بان دو چشم
مدحتسرای فضل تو سوسن بده زبان
هم نثر زیر پای تو افتاده چون رکاب
هم نظم زیر دست تو گشت است چون عنان
اندر سواد خط شریف تو لفظ عذب
آب حیات در ظلمات است بی گمان

بی مجلس رفیع تو بود است بیش از این
کارم بجان رسیده و کاردم باستخوان
زان هوشداروئی که بر آمیختی بلطف
دارم همی کنون طمع عمر جاودان
از خطیان تو شده ام سرخ روی لیک
از بیم لفظ مر رخ من شد چه زعفران
ور خواندن و براندن ازین نغز تر بود
ما بنده ایم خواه بخوان خواه مان بران
بخت من از مساعد بودی بهیچ حال
لیکن بخدمت تو اگر کترک رسم
آنرا تو هم ز خدمت های بزرگ دان
در حضرتی که مشک نیارد زدن نفس
من سوخته جگر چه زخم اندر اینمیان
جائی که آفتاب فلک شعله زد سها
معذور باشد ار شود از دیده ها نهان
گیرم که خود عطارد گشتم بنظم و نثر
با آفتاب فضل چگونه کنم قران
بر من ز عرض پاک گمانی بری همی
ترسم که چون به بینی باشد خلاف آن
تردیک من چگوئی این خاتم نیک خوی
خوشت از آنکه گوئی این لشکر کران

رنجه مکن قلم که رهی خود قلم صفت
آید میان به بسته و بر سر شدن دوان
اول خطای بنده تو این منتها شناس
اندر برابر سخن پاکتر ز جان
صد بار عقل گفت بتهدید این سخن
کرمان و زبره بصره و خرماسه هان وهان
قدر تو از سعادت افلاک در علو
جاء تو از حوادث ایام در امان
منت خدای را که بتایید آسمان
شد روح عقل نازه و شخص کرم جوان
منت خدای را که شد آراستد دگر
هم منبر از فواید و هم مسند از بیان
منت خدای را که برون آمد از سحاب
خورد سید فضل و ماء سخا خواجد جهان
ز این عارضه که نیز میناد چشم خلق
بک چند بوده اند زن و مرد اصفهان
با چشم همچو چشمه و روی چو شنبلیله
با جان همچو آتش و قد چو خیزران
رخ همچو روی کلک و زبان چون زبان شمع
دل همچو چشم سوزن و تن همچو ریسمان
بر داشته چو سر و یکی دست در دعا
بر سجده سر نهاده دگر کس بنفشه سان

ابن همچو صبح سرد دم آن بر سر غبار
آن کرده رخ چو آبی و این اشک نار دان
هم خون ز درد سوخته شد در دل دوات
هم کلک را گذاخته شد مغز استخوان
آبی زرد روی ترش طبع خاکسار
دل همچو نیل کرده و رخ همچو ارغوان
عناّب سنگدل که همی دفع خون کند
از اشک لعل شست بخون رخ چو زعفران
عیسی مریم از بی آب تب کند علاج
صد بار پیش قصد زمین کرد از آسمان
ترتیب کرده زینت اراالسدوا فلک
از خوشه چو صبح سنان از حمل لسان
از هفت هیکل فلکی بر ز پوست شیر
تعویذ می نوشت عصاره بمشک و بان
گردون و آن بسکاد همبخواند و قل اعوذ
از بهر چشم بد که نه اش دم و نه نشانی
از تاب این عراض جگر چرخ گره شد
وز رفیع این مرض نفس سرد زد خزان
برسید اندر آن دو سه روز از قض قدر
چو نکهت بر سرند از روی سوزان
کاخر سبب چبود که از ننگین چنین
شد روز فطر تبره و شخص گیره نون

دادش جواب کای خیرت نیست شمه
گشتست خواجه کرم و فضل ناتوان
گفتا قوام دین چه سخن باشد این خموش
خود دل دهد ترا که گشائی بدین دهان
او روح مطلقست مسلم ز ابتلاء
او لطف ایزد است هنزه ز امتحان
صد بار یس زبان قدر رفت با قضا
کان شخص پاک جان جهانت هان وهان
چون نیست خود کثافت جسمانی اندرو
علت پذیر چون شود او این قدر بدان
خود رخنه قتاده که تا دامن فلک
عاجز بودند چرخ و کواکب ز سیر آن
آن شاخ باغ دانش و مهر سیهر فضل
آن در بحر دین که در افتاد ناگهان
گر گوهری ز درج معانی در او افتاد
باینده باد بحر کهر زای بیگران
ور کوکبی ز برج معانی غروب یافت
باد از کسوف حادثه خورشید در امان
ور گرگ مرگ یکسره بود از رمه
تا آید روزگار بما ناد سر شبان
در تهنیت همی نتوان گفت مرثیه
کز هیچ طبع این دو نژایند تو امان

ای چشم عقل را شده رأی تو چون بصر
وای جسم فضل را شده لفظ تو چون روان
منت خدای را که برون آمدی چنانک
یا قوت از آتش و گهر از آب و زر ز کان
بیماری و سپهر رتبت نرگس صبا
این می کشد بدیده و آن می کشد بجان
زاین اندکی حرارت و صفرا ترا چبک
خورشید را حرارت و صفراست بی گمان
تو شیر بیدیه گرمی زان تب آمدت
آری ز تب چه مایه رسد شیر را زیان
تب چون بسوی عرض لطیف تو راه یافت
بر روی فتاد لرزه ز سهمت در آن مکان
خورشید را کسوف بود ماه را خسوف
لیکن چه نقص هر مه و خورشید را از آن
ماه آن عزیز تر که نهیفتش کند محاق
تیغ آن برنده تر که ضعیفتش کند فسان
امروز اسب دوات تو تیز تر رود
کز بند و قید حادثه شد مضیق العنان
زیرا که تیغ مهر درخشنده تر بود
چون از نیه بر برون آید تن ز من
حقا که بر روان خرد بود جان فضل
آن نادر بگرد تر بود بر دین

هر چند ابر و باد بوقت سخا و بذل
بسبار برده اند خجالت ازین بنان
ایکن لشکر آنکه شد این رنج منقطع
هم ابر درفشان شد و هم ابر زرفشان
خورشید قرص خویش همی در شکست خواست
آنکه که خواست طبع ترا اشتهای نان
از بسکه مبروند بمزده ملک بهم
آنکه فزاده جاده بر راه کفشان
بر چرخ سعد اکبر کش مشتریست نام
داد از پی بشارت تسبیح و طیلان
بر دست سعد ذابح قربان کند فلک
بور و حمل بشکر چنین نعمتی کران
شد چهره مبارک تو زعفران صفت
زیرا همی بخندد از و جان انس و جان
این رنج را بظاهر منکر ز بهر آنک
صد لطف تعبیه است خداوند را در آن
معصوم بیستند بشر از گناه و بس
کفارت گناه بخواهد بستی چنان
مرد آن بود که روز بلا تازه رو بود
ور نه بگاہ شادی نابد ز کس فغان
بهر بواب تبر نالارا سپر شوند
بازوی صبر تو کشد الحق چنین گمان

گر آفتاب باشد باینده سال و ماه

ور جان همی بماند پاینده جاودان

تو آفتاب شرعی بس سال و ماه تمام

تو جان اهل فضلی پس جاودان بمان

زهی گشاده بمدح تو روزگار دهن

زهی نهاده بحکم تو آسمان گردن

که محاوره چون آفتاب نور افشان

که مناظره چون روزگار خصم شکن

بنزد حلم و وفار تو کوه بی سنک است

بد بیس جود و سخای تو ابر تر دامن

چو نور رأیتو هرگز نافت مهر فلک

چو لفظ عذب تو هرگز نخواست در زدن

گرم بطبع تو قازه است چون آب سجر

سخا بدست تو زنده است چون بر روح بدن

نزد رأیتو خوردند آسمان تیره

به بیش نطق تو سبحان روزگار آکن

ز اطف صبح تو گشته خجل نسیم سحر

ز روی خفی تو صبره سد است عشت ختن

قدر چو دیدت را کشت تا روز ق

گشاده آب که وعظ تو ز دیده سبیل
فتساده آتش ز جگر تو در دل آهن
که وعید تو ناهید بشکند بر بط
بگاہ وعده تو بهرام بر کند جوشن
سخا و حلم و فصاحت شکوه و علم و ورع
نداشت هیچ دروغ از تو ایزد ذوالمن
زهی ز دانش بحری میان عالم فضل
زهی ز لطف جهانی بزیر پیراهن
کسی که قصد تو دارد چنانست بود بمثل
چو کرم پیله که بافد بدست خویش کفن
ز سهم خصم تو سودا بنخان شده لاله
ز بهر مدح تو رطب اللسان شده سوسن
هر آن کسی که برون برد سر ز چنبر تو
چو نای بینی او را گلو گرفته رسن
تو آسمانی از جاه و قدر بل اعلی
تو آفتابی در حسن رای بل احسن
نسیم لطف تو گر بگردد بگردون بر
بسوزد از زبر چرخ ماه را خرمن
کسی که از بد ایام در حمایت تست
اجل نیارد گشانش نیز پیرامن
چو من مدیح تو گویم ز آسمان جبریل
بنعره گوید احسنت شاد باش احسن

مرا زمانه جانی همی دهد مالش
 بنوع نوع حوادث بگونه گونه سخن
 بزرگوارا صدرا کانون زدستوری
 ز حال خود دو سه بینی بخواهت گفتن
 نه هیچ راحت دیدم نه هیچ مدوحی
 نه هیچ فایده دیده ز شعر و نظم سخن
 همی بیچم بر خود چو ریسمان زین قوم
 که در گهت فضلا راست ماچاء و ما من
 بدرگه تو همی التجا کنم زین قوم
 که تنک چشم و سبک سر شدند چونسوزن
 بتن چو ذره ام ای آفتاب بر من تب تب
 همای قضای و بر بنده نیز سایه فلکن
 من از بی چو تو صدری مدیح دایم سفت
 لبه چو غنچه مهر باد بر کده دهن
 چو سایه در نشوم جز بجای آبادان
 ته همی خوب بنبد ندر شوه بهر روزن
 همیشه تا که چراغ فلت شود روشن
 چنانیکه حاجت بود بهی در عن
 ز جاه و صدر تو عین الکمان بادا دور
 که هست چشمه شریعت بجاده تو روشن
 اسپر حکم تو بادا سپهر گردنکش
 مطیع رأیتو باد این زمانه نوسن

ای نهاده گوشه مسند بر اوج آسمان
وای گذشته پایه جاہت ز اخلاق مکان
ای طنین کوس تو در اطراف زمین
وای صدای صیت عدل تو در اقطار جهان
صدر عالم رکن دین افضی القضاة شرق و غرب
عالم گردون نشین و خواجہ حاکم نشان
قطعه خط سیادت بو العالی جاء بخش
لعبت چشم شریعت ساعد صاحب قران
فضل تو اللهم رنك و عدل تو خورشید و شمس
خشم تو گردون مهیب و حکم تو گردون توان
یایمال قدر تو دست سیادت چون رکاب
زبر دست امر تو صدر شریعت چون عنان
خوردی و با چرخ اعظم در بزرگی همقطار
طفلی و ما بپر عقل از بدو خلقت تو امان
خامه حکمت نگارت خوب چون تدبیر بپر
خاطر قاروره یاشت تیز چون خشم جوان
چون تو بر منبر خرامی آسمانت مستمع
چون تو در مسند نشینی جبرئیلت درس خوان
جان یوسف بر نبازد چون تو بنشین بی حکم
خاله نعمان سر فرازد چون تو فرمائی بیان
بیش رأی انور تو حل شود هر مشکلی
همچنان کز خاست حل شد هما راستخوان

هم ز تفریر صریرت عاجز ادرار فلک
هم ز تصویر نظیرت قاصر ادراك کن
چرخ چون لاله زیش حکم تو مطلق الحسین
شرح چون سوسن بشکر عدل تو رطب اللسان
ذره دان از وقار طبع تو وزن زمین
شمه دان از نفاذ حکم تو سیر زمان
ای مسیر کلک تو بر شارع اسرار عجب
وای بشیر حکم تو بر شاهراه کن فکان
طلعت میمون تو آئینه آمد کز او
صورت اقبال اینک میتوان دیدن عیان
لطف محضی از بی آن هر کرا جانیت نیست
چون حیات آمیخته مهر تو به اجزای جان
چون تو در درس شریعت در فشافی درسخن
چون تو در صدر حکومت کلک گیری در بنان
عقل میگوید که گوئی طوطیست آن باقلم
روح میگوید که یارب آن ندانست به بین
آسمان دیدخواهد آنجا قل اعوذ و ان یکاد
مشرقی میسورد آج رشتی صباستان
دست عصمت چشم بدرا میل آتش در گشود
تا ز آسپس باشد هر جذبت در زمین
ای چو وهم از افتاح آزمیش دوری
وای چو عشق ز بتدای آفرناش کردن

گر نسیم خلق تو بر خاک ثبت بگذرد
ناف آهو سجده دارد پیش خالک صافهان
چون بنات فکر تو جلوه کند از پیش عقل
عقل گوید نقد شد فیهن خیرات حسان
مثل تو تو باوه هم سن تو در فضل تو
زانسوی امکان بصد فرسنگ کس ندهد نشان
چون کنی رأی سخن آنجا بلغزد پای عقل
چون کنی میل سخا آنجا بلرزد دست خان
شد روان فرمان تو بر شرع از روی نفاد
تاشده برقات پاکت شرع را فرمان روان
تو رسیدستی بحد داوری در عقل و شرع
خصم میگوید که فی الله کبر امتحان
هر که گوید ماه تو در چارده نبود تمام
گر کسی گوید که دبوانست نبود دور از آن
هر چه آن در آدمی مجموع باشد آنت هست
هیچت اندر می نباید جز که عمر جاودان
هر چه سر غیب در گوش قدر گوید بر رمز
عقل آنرا از ضمیرت باز جوید در زمان
در نخستین پایه جاهت مناسب غرق شد
باش نازین پس چه خواهد کرد فیض آسمان
ابتمدای دولت تو انتهای آرزوست
نیست گنجی کاشکی در رفعت ابن خاندان

ای بسا امید در دل مرده کز تو زنده شد
و ای بسا جانهای پشمرده که شد تازه روان
از وجودت شد وفات صدر عالم خوشگوار
زین چنین مرهم بیاس بدبلی و خمی چنان
تو نفس زن تا زبنت مشک گردد باز خون
تو سخن گویا تا بسکر باز گردد کاروان
نیست بی کلکت اناهل تا بفتوی حکم
راست همچون گنج و مهار است از نه بحر و خبزران
که گهی در مقلمه محبوس ماند کلک تو
زانکه او کرده است روزی خلابقراضه ان
تا محل عقل باشد در تجاویف دماغ
تا هم نطق باشد در میدان دهن
همچو نطق آثار رأیات تو باشد آشکار
همچو عقرب از آفت چشم بدن ددی نهان
نیکخواهت را ز رأیت همچو رأیت کار و -
بدسکات را ز دستت همچو دستت خون و مان

تا شبید آفتاب از چرخ دروژی برب

تا بماند آسین در صدر نهروزی همان

زهی ز عدل تو اقلب شرع آید

ز رشیح کثرت تو جری روزگار زبون

جواد معلق و قضا همی خلف حق

و در مشرف و مسلمان شرع م - در حجتان

ستاره تابش و خورشید رأی و گردون قدر
سحاب بخشش و دریا دل و سپهر توان
شکسته جود تو ناموس صاحب اکبر
برده لطف تو تخصیص چشمه حیوان
وقار و حلم تو همچون زمین فشرده رکاب
نقاد حکم تو همچون زبان گشاده عنان
روایح ده خلقت مضارب تبت
بیاده سر کلاکت مجاهز عمان
بلند قدر تو بر چرخ شیر گردون را
بزرگ یای سپرده چو شیر شاد روان
بحرص خدمت خاص تو جمله موجودات
ز مورد تابند و بیکر بسته اند میان
فلک لیالب کردی جهان ز جود و ستم
اگر آه سنگ تو می آمد بر دندان
گشاده روی و بر رأی روشنت گستاخ
مخدرات بس برده های غیب نهران
اگر مکارم اخلاق نامه گردد
کنند مساعد مسعود را بر او عنوان
نهییب عدل تو بر جان ظالمست چنانک
ز چشم باز هویدا است علت پسران
نخست دست تو از ماخذمان روزی کرد
پس آنکهی ز طبیعت پدید گشت دهان

رفیع رأی تو بر من تغییری دارد

بتهمتی که مرا نیست اندران تاوان

نبوده ام چو قلم سر سبک بخدمت تو

چو نیزه بهر چه سر بر رهیت هست گران

بدان خدای که در کارگاه قدرت او

ز نور و ظلمت دوزند بر هوا مگس

بذات ام یزلی لایزال عمامه غیب

که عقیق هست در آدرش لبت او حیران

باولی که از راه بر تو تقدیم است

بخوری که از او قهر است جاویدان

بناقد همه سنج و بناظر همه بدست

بواهب همه بخش و بعالم همه دان

بسمع آن که گه تفتح صور در شن خاک

ز بی موز چه لبت است نمود مغرب

بعز او که تشبیه است در دهی زمین

بعلی او که شمرده است قصه سارن

بقوتی که بدو نیت است هفت بیست

بشارتی که بر او نیست عیب

بدان که در آید در فغان

بدان که بی بود بر روی آن لبت

بعفو او که گنه را بدوست دگر می

بظهور بر لب زو سعادت است سر زبان

بقر عالم امر و بحسن شاهد خلق
بفضل قسوت نطق و بنور شمع بیان
بعقد نهج الست و باعتقاد بلی
بامر سلطنت کن بانقیاد فکان
بعرش و حامل عرش و بشرع و صاحب شرع
بعقل و ملهم عقل و بروح و مبدع آن
بقرب او ادنی و بسر ما اوحی
بلطف کتر منا و مزیت انسان
بلطف و اصف بحیی العظام و هی رمیم
بقهر صاعقه کل من علیا فان
بحرمت شهد الله بآیت الکرسی
بخطبه شب معراج و سوره سبحان
بقصه قصه تورات و حرف حرف زبور
بسر حکمت اجمیل و معجز قرآن
بجرب دستی قدرت بمده بخشی فضل
بنغز کاری حکمت نظرت الوان
بعرش و کرسی و اوح و قلم نور حجت
بدوزخ و بهشت و به مالک رضوان
بنور شهیر طاوس سدره مائتات
بنقد و رفعت ادریس در ریاض جنان
بدان عروس که بوسیده دست لالایش
ملوک هرزه دو خاک خورده حرمان

بروز بدر و شب قدر و روز رستاخیز

به نفع صور و سر پل بکفه میزان

بحق احمد مرسل به ملت اسلام

به اجتهاد ائمه به مذهب نعمان

به ظلمت شب بلدای عیسی مریم

به حرمت ید بطنای موسی عمران

بصدق لهجه بوبکر و عهد عدل عمر

بشیر مردی حمیدر بمقتل عثمان

به متهمیان حواس و بخازنان خیال

بکوتوال دماغ و به ترجمان زبان

بخورده کاری فکر و فلک سواری وهم

بیک دلی یقین و به بیروی گمان

بقدر جنبش چرخ و نفع تبش مهر

بنور دیده عقل و بفر جوهر جان

بنکته دم بادو بخننده آب سرق

ببسطت کف در با بساحت دل کاف

باعتراج طبع و باختلاط مراد

به اتفاق عناصر به اختلاف زمان

بحد ازی چرخ و بمهره دزدی صبح

بخبر کی قند و به چوبکشی زمان

به دست یزی حرمت نه نابمردی نخت

به در دلی توکل به اعتماد روان

بسرخ روئی شرم و بسبز نائی عقل

بنزد جامی ترس و سیه دلی عصیان

به حسن عاقبت صبر و مایه تقوی

به بمن حاصل عدل و نتیجه احسان

بدوست روئی مال و بهم نشینی عمر

بخوش حریفی علم و بهمدمی روان

بدایندیری صدق و فروئی دروغ

بید دلی تنگ و راست خانگی عین

بنقش بندی آب و بند لگشائی باد

بجمله بافی ابرو بزرگبری خزان

بمآه نقب زن و آفتاب کسه گشای

بجریخ حقه باد و روزگار صد دستان

بآیز گامی عمر و به نبکتهای زهد

بسر فرازی علم و فکندگی هذیان

بعصن باغ چوبر کرد از هوا شبنم

بسطیح آب که در بوند از هوا خندان

بزر مثال سپر ها بسیم گون خنجر

بلعل رنگ زهره بزمردین بیگانه

بلطف باد هری و دم هوای تبت

بآب دجله بغداد و خاک اصفهان

به نیک عهدی کان از میدان خلق برفت

بمردیائی که ز مردم نمیدهند نشان